

شهید حمید رضا زارعی



ازبائری علی

سازمان جامع سرداران و دوازدهمین استان بوئهر

نام پدر	حیدر
تاریخ تولد	۱۳۴۷/۱۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - دشتی
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۱/۲۹
محل شهادت	فاو
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	پاسدار
شغل	پاسدار
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	مفقودالاثر

زندگینامه

شهید حمید رضا زارعی فرزند حیدر، در تاریخ ۱۳۴۷/۱۱/۰۱ در خانواده‌ای مذهبی در روستای درازی شهرستان دشتی دیده به جهان گشود. در سن ۴ سالگی پدر خود را از دست می‌دهد و سرپرستی ایشان را عمویشان بر عهده می‌گیرند. وی از همان کودکی علاقه‌ای خاص به اسلام و قرآن داشتند، حرکات و رفتار ایشان زبافرد خاص و عام بوده و بیشتر از سن و سال ایشان نشان می‌داد در همه حال سعی می‌کردند که نمازشان را به جماعت و در مسجد بخوانند. تحصیلات دوره ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت کامل در روستای درازی به پایان رساندند و در سن ۱۴ سالگی علاقه‌ی به مذهب و اسلام باعث شد که فلسفه جهاد را در پیش بگیرند. با آن سن و سال کم، چندین مرحله از طریق بسیج به جبهه رفتند. ایشان در عملیات بدر به عنوان بی سیم چی ایفای نقش می‌کردند. در این عملیات از ناحیه پا مورد اصابت تیر قرار گرفته و مجروح گردیدند و به بیمارستانی در مشهد مقدس انتقال یافته و در آنجا بستری شدند و پس از سه هفته بهبودی نسبی به روستا باز گشتند. وی به دلیل علاقه عجیبی که به دفاع از کشور، ناموس، دین، شرافت ایرانی و ولایت فقیه داشتند آرمان خود را با تعصب بیشتری دنبال و در آزمون استخدامی نیروی هوایی سپاه شرکت نموده و پذیرفته شدند. وی اولین کسی بود که از استان بوشهر وارد نیروی هوایی سپاه شده و با تعصب خاصی دوران آموزشی را در پادگان امام حسین (ع) تهران به پایان رساندند و بعدها به عنوان متخصص در هدایت هواپیمای بدون سر نشین (پهپاد) تا زمان شهادت انجام وظیفه می‌کردند. وی در سال ۶۶ ازدواج نموده ولی زندگی مشترک ایشان به مدت ۳ ماه در شهر اهواز پایان یافته و سرانجام در سرزمین یاد و خاطره (فاو) غصه‌ها قربانی پرنده آهنی خود (مهاجر) می‌کند و در تاریخ ۱۳۶۷/۱/۲۹ برابر با روز اول ماه مبارک رمضان به فیض عظیم شهادت نائل می‌آید و بعد از ۱۷ سال خبر شهادت او به خانواده او اعلام می‌گردد در حالیکه حتی تکه استخوانی هم از او به دامن روستا باز نمی‌گردد و برای همیشه در آن سرزمین می‌ماند و بیان این ابیات زیبای شعرش که از دست نوشته وی پیدا شده مصداق عینی پیدا می‌کند.

ولی چراغ سپهرند و چشمه‌ی نورند	بسی ستاره‌ها که گمنام و از نظر دورند
به روشنی در شهر نور مشهورند	اگر من و تو ندانیمشان به نام نشان
به نور حق همه نزدیک و از ریا دورند	فروغشان همه پیدا و نامشان پنهان

وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

وَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ سورة ابراهيم آیه ۴۲

هرگز مپندارید که خدا از کردار ستمکاران غافل است.

سلام بر آقا امام زمان (عج) به احتزار در آورنده ی پرچم توحید در سراسر گیتی، سلام به امام امت بت شکن زمان.

خداوندا امام امت را تا انقلاب حضرت مهدی (عج) بسلامت نگه دارد و بر عمر با برکتش بی افزاید. بنده نه چیزی دارم که وصیت کنم و نه هم چیزی بلد هستم که برادران را بسوی خداوند دعوت کنم. ولی چون هر رزمنده ای که به جبهه می رود اول باید وصیتنامه اش را بنویسد تا خداوند از او راضی بشود بنده نیز به تکیه بر چند جمله ای وصیتنامه ی خود را آغاز می کنم.

به یکتا خداوند عالم شهادت می دهم که خود را تسلیم در برابر اسلام عزیز می دانم. خدایا مرا ببخش و شهادت را نصیبم کن که اگر شهید نشوم هیچگونه امیدی به بخشش ندارم. خیلی از این نظر خوشحالم که در این مدت جنگ اسلام علیه کفر چند مرحله ای موفق به شرکت در صفوف لشکریان توحید شده ام. این راه را آگاهانه انتخاب کرده ام.

ای جوانان! مبادا در بستر مرگ بمیرید که سخت است برای یک جوان در بستر مرگ خوابیدن، بیایید به جبهه های نبرد و در صف لشکریان حق بجنگید تا شهید شوید.

و اما برادران سپاهی و بسیجی: در برخورد با مردم اخلاق اسلامی یادتان نرود.

و ای برادران و خواهران در زیر پرچم اسلام و به جمهوری اسلامی خدمت کنید و جبهه را فراموش نکنید. به برادرم سفارش می کنم در کنار درس جبهه را فراموش نکند. که امام عزیز فرموده اند: جنگ از اهم واجبات است. به خواهرانم نیز سفارش می کنم که زینب وار زندگی کنید.

وای پدران و مادران: اگر یک فرزندی از شما شهید شد هیچگونه غمی به خود راه ندهید و اگر موقعی ناراحت شدید، به آن خانواده ی اصفهانی نگاه کن که تا حالا ۵ شهید به اسلام هدیه کرده است.

و ای همسرم از دوری من ناراحت مباش و عکس من با لباس فرم سپاه که داخل پاکت است قاب بگیر.

عمویم ناراحت من نباش. مادرم ناراحت من نباش.

من به جایی رفته ام که حسین (ع) شفیع من است در آنجا.

و ای برادران خلبان هم‌رزم در منطقه قبل از انجام عملیات و چه بعد از عملیات مانند کوه استوار باشید.

در آخر وصیتنامه ام به همگی شما سفارش می کنم که هیچ وقت خداوند از یادتان نرود و جبهه ی علیه دشمن

اسلام خواه صدام و خواه امريكا را فراموش نكنيد.

والسلام على من التبع الهدى

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار.

حمید رضا زارعی

۱۳۶۶/۹/۱۰

مصاحبه

حاج حسین زارعی عموی شهید (وناپدری):

شهید از دوران کودکی ازدیگران متمایز بود. وی به عنوان فردی مؤدب و دوست داشتنی مورد توجه خانواده بود. علاقه ایشان به درس و امام خمینی زیاد بود.

در دوره نوجوانی و جوانی اهل مسجد بود و همیشه خواهران و برادران کوچک تر از خود و حتی ما را نیز دعوت به نماز می کرد. با افراد مذهبی می گشت و دوستانی با اخلاص و با ایمان مثل شهید غلامحسین زارعی داشت. درس را تا کلاس سوم راهنمایی دنبال کرد و بعد به کار کردن مشغول شد.

از نظر روابط با خانواده به خصوص با مادر عالی بود. حرمت بزرگ ترها را زیاد رعایت می کرد. در بین همسایگان و خویشان جوانی مؤمن و مورد احترام بود. همیشه در مراسم مذهبی شرکت می کرد.

با شروع جنگ تحمیلی بارها به جبهه اعزام شد. برای سپاه ثبت نام نمود که اوایل برای نیروی هوایی سپاه قبول شد و پس از آموزش در تهران به جبهه رفت. در جبهه امور اطلاعاتی را برعهده داشت. در عملیات های متعدد شرکت کرد. یک بار از ناحیه پا زخمی شد که دو هفته در مشهد و دو هفته در تهران بستری بود که بعد از برگشتنش هم به کسی نگفت. به گونه ای که برای عوض کردن پانسمان زخم پایش هم در اتاق رامی بست.

همیشه در نامه هایی که برای ما می نوشت توصیه می کرد که به جبهه ها کمک کنید. مرخصی هایش را نیمه تمام می گذاشت و به جبهه بر می گشت.

در مراسم ازدواجش حتی اجازه نداد کسی دست بزند. می گفت: هم رزمانم شهید شده اند. ایشان پس از مراسم ازدواجش بلافاصله عازم جبهه شد و سه ماه پیش نگذشته بود که مفقودالاثر گردید. خبر مفقود شدنش را از طریق دوستانش شنیدیم. و احساس ما این است که از روزی که حمید به جبهه رفته راهش همین شهادت و نهایتاً مفقود شدن پیکرش بوده است. و خدا را شکر می کنیم که چنین فرزندی را به ما عطا کرده است. ایشان در اول ماه مبارک رمضان مفقودالاثر شد.

مادر شهید

در اول ماه رمضان به دنیا آمد و اول ماه رمضان نیز به شهادت رسید. کودکی سربه زیر بود و همیشه در بین همسن و سالانش آرام و با ادب بود. یادم هست در زمان رژیم طاغوت وقتی بچه ها را می بردند تا شعار جاوید شاه راسر دهند، او نمی رفت. در مرحله اول اعزام به جبهه او را نپذیرفتند چون کم سن و سال بود ولی با اصرار او قبول کردند. در این مرحله سه ماه در جبهه بود، چون در جبهه مأمور اطلاعات و هدایت بوده است. یک بار به دست دشمن اسیر شده که موفق به فرار می شود. وقتی بر می گشت نیز با یک بلندگوی دستی برای اعزام به جبهه تبلیغ می کرد.

خواهر شهید

وقتی حمید رضا مفقود شد من هفت سال سن داشتم. از ویژگی های شهید از قول دوستانش شجاعت و دلیرمردی او می باشد. همیشه بچه های کوچک همسایه را جمع می کرد و برای آن ها مسائل احکام می گفت و حتی به آن ها وضو یاد می داد. من تازه به مدرسه می رفتم حمید رضا وقتی از جایی بر می گشت برای من کتاب می آورد.

چندین بار با محسن رضایی دیدار داشته است. دوستانش تعریف می کنند که روزی که مفقود شده است، در فاو فرمانده آن ها اعلام می کند که چه کسی حاضر است برود و از آن طرف پل هواپیمای کوچک مهاجر را که احتمالاً به دست دشمن افتاده را بیاورد؟

حمیدرضا و دوستش حسین قاسمی با آن روحیه شجاعت و فداکاری که داشتند این کار را قبول می کنند. اگر چه به آن ها نیز گفته می شود که در این کار راه برگشتن وجود ندارد. سپس کارت شناسایی و سایر وسایل را تحویل داده و می رود. از پل که می گذرند، پل منفجر می شود و آن ها مفقود می گردند. بعد رزمندگان یک مهاجر دیگر پرواز می دهند و می بینند که آن ها دست بسته در یک ماشین اسیر دشمن شده اند.

همسر شهید

به علت نسبت خانوادگی، از کودکی با ایشان آشنایی داشتم. به خاطر ایمان و صداقت خوبی که داشت با او ازدواج کردم. مراسم عقد و عروسی در عین سادگی برگزار شد. شهید فردی مخلص و با ایمان بود و در خانه نیز خوش اخلاق و خوش برخورد بود. مدت زندگی ما فقط سه ماه بود. یابتر بگویم فقط ۴۵ روز با هم زندگی کردیم. چون ۴۵ روز دیگر نیز در منطقه جنگی بود. من فقط با خاطرات او زنده هستم. و چشم به راه او و امیدوار او.

خاطرات

خاطره از عملیات پیروزمندانه بدربر گرفته از دست نوشته های شهید حمید رضا زارعی

سلام بر مهدی (عج) یگانه منجی عالم بشریت ، سلام بر نائب بر حقش امام خمینی بت شکن زمان ، و سلام بر شهیدان به خون خفته کربلای جنوب و غرب و سلام بی پایان بر مفقودین و خلبانان انقلاب اسلامی و سلام بر اسیرانی که در بند صدامیان کافر اسیر هستند و سلام بر خانواده های پر استقامت این عزیزان و سلام بر امت حزب الله و شهید پرور رزمندگان اسلام لبیک گویان به ندای رهبر کبیر انقلاب اسلامی امام امت .

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان

قال رسول الله (ص) : اَللّهُمَّ لَا تَلْکِنِیْ اِلٰی طَرَفِهِ عَیْنٌ اَبَدًا .

خدایا من را به اندازه یک چشم به هم زدن به نفسم وا مگذار

یک خاطره کوچک از عملیات پیروزمندانه بدر که این حقیر در این عملیات شرکت داشته ام و از این همه خاطراتی از یاد نرفتنی در جبهه های حق علیه باطل وجود دارد که زبان قاصر از گفتن و قلم ناتوان از نوشتن آن ها می باشد . ولی به طور مختصر شرح قبل از عملیات تا موقع شرکت در داخل عملیات و ادامه عملیات توضیحاتی در این رابطه داده می شود .

شب حمله شب از جان گذشتن شب حمله شب میثاق یاران

قبل از از عملیات بدر روحیه عجیبی در بچه ها پیدا شده بود که بعضی از مسئولین می گفتند این روحیه برادران همچون روحیه برادران قبل از عملیات فتح المبین بوده و هنگامیکه به چهره ی برادری نگاه می کردی شوق و روحیه ی شهادت طلبی در او و چهره ی او پیدا بود . قبل از عملیات معلوم بود که اکثر بچه ها می خواهند به مهمانی خدا بروند و دعاهایی و نمازهایی که این برادران به جا می آوردند انسان دلش می خواست در کنار این برادران بنشیند و به کلماتی که از زبان این عزیزان گفته می شود گوش فرا دهد .

مدت دو ماه قبل از عملیات به ما مژده داده بودند که شما در این عملیات شرکت خواهید کرد همه ی بچه ها خوشحال بودند که خداوند می خواهد این توفیق را نصیبشان کند که در عملیات شرکت کنند .

بیست روز به عملیات مانده بود که به ما خبر دادند که شما در عملیات آینده شرکت کنید و باید از نظر روحی و جسمی خودتان را آماده کنید درحالیکه که از نظر روحی و جسمی آماده بودند باز هم شروع کردند به آمادگی هر چه کاملتر خود . پنج روز به عملیات مانده بود که به ما تجهیزات دادند و تجهیزات ما را چک کردند که همه به طور کامل داده باشند و هیچ گونه کمبودی وجود نداشته باشد . بعد از دادن تجهیزات ما را به مقر تاکتیکی انتقال دادند و در آن جا دسته بندی شدیم و هر یک از برادران در رسته ای که توانایی آن را داشتند سازماندهی شدند و من به عنوان یک خدمتگزار کوچکی در عملیات مسئولیت بی سیم چی بر عهده داشتم . یک روز مانده بود به عملیات ما را به مقر عملیاتی انتقال دادند و در آنجا توجیه عملیاتی شدیم . نقشه عملیات را به ما نشان دادند و از محوری که باید وارد عمل شویم به طور کامل توضیحات مربوطه دادند . کد و رمز های بی سیم را به برادران بی سیم چی دادند و شروع به مطالعه این رمز ها کردیم . ساعت پنج بعد از ظهر ما را به طرف منطقه ی عملیاتی بردند . به محلی که باید از آن جا به طرف دشمن برویم رسیدیم . در آن جا بچه ها همگی از همه خداحافظی می کردند . و از همدیگر طلب شفاعت می کردند . و از خدا حلالیت می طلبیدند . اشک شوق می ریختند و معلوم بود

که بچه ها می خواهند از هم جدا شوند . ساعت ۶ بعد از ظهر بوسیله ی چند فروند قایق موتوری به طرف خط دشمن حرکت کردیم . در راه رفتن برادران اطلاعات عملیات ما را جهت رسیدن به خط مقدم هدایت می کردند خط دشمن راهی که قایق ها می بایست از آن جا عبور کنند خیلی دور بود . به یک کیلومتری دشمن که رسیدیم قایق ها را خاموش کردیم . برادران اطلاعاتی و تخریب چی راه را باز کرده بودند و از سیم خارهای دشمن و میدان مین و موانع دشمن گذشته بودند و سنگر های کمین دشمن را خفه کرده بودند . نیروهای عقب دشمن که در سنگر ها به خواب خرگوشی فرو رفته بودند متوجه حرکت ما نشدند موتورهای قایق ها خاموش بود و بوسیله ی پارو زدن به طرف خاکریز دشمن رفتیم و بعد از اینکه سنگر های پشت کمین را پشت سر گذاشته هنوز متوجه حرکت ما نشده بودند و در همین حال برادران تکبیرگویان روی دژ دشمن ریختند و شروع به از بین بردن سنگر های اجتماعی و استراحتی دشمن کردند و پاک سازی سنگر های دشمن از نیروها با کمترین تلفات انجام شد و خاکریز دشمن فتح گردید .

کار پیشروی در قلب مواضع دشمن آغاز شد به یک دهکده ای که یکی از پایگاه های عراقی در آنجا بود رسیدیم . از طریق بی سیم به ما اعلام کردند که پشت همین دهکده متوقف شوید . همگی بچه ها به دستور فرماندهی متوقف شدند و روز اول با هواپیمای دشمن زیاد روی سر ما و بدون اینکه تانک دشمن در آنجا دیده شود به این ترتیب گذشت .

شب دوم پایگاه عراقی ها را فتح کردیم و دو روز از عملیات گذشته بود که به ما دستور دادند به عقب برگردید روی دژ قبلی که خط مقدم عراقی ها بوده مستقر شوید . شب سوم ما به عقب برگشتیم و روی دژ مستقر شدیم و روز سوم عراقی ها با یک گردان تانک تی ۷۲ به روی نیروهای اسلام پاتک کرده و این پاتک با پایمردی لشکریان توحید تا حدود زیادی در هم کوبیده شد و عراقی ها صبح روز بعداز ساعت ۵/۷ شروع به آوردن تانک های خود به منطقه کردند ساعت ۸ صبح پاتک عراقی ها شروع شد و این پاتک به نظر من خیلی پاتک سنگین و عجیبی بود تا موقعی که در آنجا بودم حدود ۱۰ تانک عراقی منهدم شده بود که صحنه ای قابل توجه بود . سه دستگاه تانک عراقی بوسیله آتش خود عراقی منهدم شد و باعث تشویق نیروهای ما و خرد شدن روحیه ی دشمن شد . تا ساعت ۵/۹ در منطقه بودم و جنگ تن به تن نزدیک بود شروع شود که من در همین جا مجروح شدم و توسط برادران حمل مجروح مرا به عقب انتقال دادند . و بعد از طریق اطلاعاتی که از دیگران به دست آوردم این پاتک عراقی ها باعث تثبیت پیروزی لشکریان اسلام شده بود . بعد از مجروح شدن مرا به عقب انتقال داده بودند به طوری که این عمل سریع انجام پذیرفت که در حدود ۱۶ ساعت بعد از مجروح شدن مرا به بیمارستان امام رضا (ع) مشهد رسانیدند در همانجا چند روزی تحت بیمارستان تحت معالجه پزشکان قرار گرفتم و بعد از بهبودی به منطقه برگشتم .

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی حتی کنار مهدی خمینی را نگهدار

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

سرباز کوچک امام زمان

حمید رضا زارعی

از روستای درازی استان بوشهر

خاطره از همسنگر شهیدان

دوشنبه - ۱۳۶۳/۱۲/۲۷

بغداد - زندان استخبارات

چهار روز از اسارت من می گذشت. نزدیکی های ظهر نگهبان ها در زندان را باز کردند و تعدادی از اسرای کم سن و سال را بیرون بردند. من هم یکی از آن ها بودم. در گوشه ای از حیاط دو خبرنگار که به زبان فارسی حرف می زدند، ایستاده بودند. آن ها برای گرفتن مصاحبه ی رادیویی به آنجا آمده بودند. خبرنگارها از ما خواستند یک مصاحبه ی دوستانه با آن ها داشته باشیم! یکی از آن ها که کت و شلوار سرمه ای رنگی پوشیده بود، می گفت: حکومت ایران شما رو با نیرنگ به جنگ فرستاده / خدا بهتون رحم کرده که کشته نشدین / شانس آوردین به دست برادرای عراقیتون اسیر شدین / حالا ما اومدیم کمکتون کنیم / اگه تو مصاحبه تون از عراقیا تعریف کنین براتون خوب می شه / چیز زیادی هم ازتون نمی خوایم / یکی اینکه بگین رفتار عراقیا با ما خوبه / یکی دیگه هم بگین ما تو خاک عراق اسیر شدیم / ...

صحبت های او که تمام شد پچ پچی بین بچه ها در گرفت. بیشتر صحبت ها سر این بود که فقط خودمان را معرفی کنیم و خبر سلامتی خود را بدهیم. یکی از اسرا یواشکی می گفت: بچه ها مواظب حرفاتون باشین / حواستون باشه حرفی نزنین که بعد پشیمون بشین / مطمئن باشین اینا دلشون برای ما نسوخته / ...
خبرنگارها حدود یک ساعت آنجا بودند و از ما مصاحبه می گرفتند. من در آن مصاحبه گفتم: بسم الله الرحمن الرحیم. من سید محمد علی بصری، اهل بوشهر، فرزند سید حسین، در بخش جنوبی جبهه، در تاریخ بیست و سه دوازده هزار و سیصد و شصت و سه اسیر شدم و حال خوب است و هیچ کسالتی ندارم. در فکر من نباشید.
(این مصاحبه در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۲ در رادیوی عراق پخش گردید. تعدادی از مردم شریف جای جای ایران، آن را ضبط کردند و از طریق جمعیت هلال احمر برای خانواده ام فرستادند. این مصاحبه در روزهای بعد هم چندین بار در رادیو بغداد پخش شد.)

عملیات بدر - هورالهوریه □ شرق دجله

شب را تا صبح به همین صورت گذراندم. از روی ساعت مچی ام که یک ماه پیش در تهران خریده بودم وقت اذان صبح را فهمیدم. آن روز به همراه "حمید رضا زارعی"، "علی ایمانپور" و چند نفر دیگر از بچه ها مرخصی ساعتی گرفته و به میدان آزادی رفته بودم. دست فروش های میدان دورمان جمع شدند. یکی از آن ها دستش تا بالا پر از ساعت بود. هر یک از بچه ها چیزی خرید. من هم یک ساعت کامپیوتری به قیمت دویست تومان خریدم.

تا کناره ی هور بیش از دو متر فاصله نداشتیم. کلاه نظامی ام را از سرم در آوردم و برای برداشتن آب از سرایشی هور پایین رفتم. زمین زیر پایم لیز بود و به سختی می توانستم راه بروم. یک ردیف سیم خاردار حلقوی هم سرناسر دژ کشیده شده بود. هر جوری که بود کلاهم را از لای سیم خاردار توی آب فرو کردم و مقداری آب برداشتم. حالا دیگر آتش دشمن هم شدیدتر شده بود. از اینکه می خواستم نمازی در آن شرایط بخوانم احساس غرور می کردم. وضوی نصف و نیمه ای گرفتم و نماز صبحم را به صورت نشسته خواندم. به سجده که می رفتم مطمئن نبودم سرم را از زمین بر می دارم.

ساعت شش و نیم صبح بود. تانک های دشمن از ضلع شمالی دژ منطقه را می گویدند. درست همان جا که شب گذشته از قایق ها پیاده شده بودیم. یکی از فرماندهان در حالی که به صورت نیم خیز می آمد فریاد زد: آر پی جی زنین؟

□ نه، کمکی هستیم.

با دست ضلع شمالی دژ را نشان داد و گفت: تانک های دشمن از اونجا دارن میان جلو، یالا خودتون رو به اون سمت برسونین، بدوین، عجله کنین، □

به همراه "جمشید انصاری" گوله پستی آر پی جی ام را برداشتم و به طرف جایی که گفته بود راه افتادم. به دلیل کوتاه بودن دژ مجبور بودیم به صورت پامرگی حرکت کنیم. راه رفتن به آن صورت با گوله ای پر از موشک و یک اسلحه ی کلاش و کلی تجهیزات رزم کار سختی بود. در کنار دژ پیکرهای مطهر عزیزانی را می دیدیم که معلوم بود تازه شهید شده اند. پیکر مطهر چند شهید هم روی آب گرفته بود. هر چند دقیقه یک بار گوله ی توپی کنارمان به زمین می خورد. با هر گوله ی توپی که منفجر می شد عده ای شهید یا مجروح می شدند. یکی از بچه های یزدی ترکش به گلوش خورده بود و از درد می نالید. از روی فانسقه ام کیسه ی کمک های اولیه ام را در آوردم. با کمک جمشید زیر گلوش را با باند بستیم و او را در سنگری نشاندیم. تا خواستیم برویم صدای مان زد و گفت: کمکم کنین، خواهش می کنم، می خوام با بچه ها حرف بزنم، می خوام حرف آخرمو باهاشون بزنم، □

دوباره برگشتیم و بلندش کردیم. زیر بغلش را گرفتیم و از کنار سنگرها عبورش دادیم. به هر سنگری که می رسیدیم از ته گلو می گفت: بچه ها امام رو تنها نذارین، بچه ها مقاومت کنین، بچه ها شما پیروزین.

بیش از چند دقیقه نگذشت که آن عزیز هم جان به جان آفرین تسلیم کرد. پیکر بی جان او را کناری گذاشتیم و به راه خودمان ادامه دادیم.

راوی آزاده و همرمز شهید

سید محمدعلی بصری

-----□□□□□□□□□□□□□□□□-----

خاطره و نجوا ای از مادر شهید...

این را خوب می دانم که همه شهدا دارای اخلاق و رفتاری منحصر به فرد بوده اند. و در زندگی هر کدامشان که سیر می کنی به چیزهایی پی میبری که در خودمان کمتر احساس می کنیم همین چیزها بوده که این عزیزان را از دیگران شاخص کرده است. فرزند عزیز من هر بار که خاطراتش را در ذهنم مرور می کنم می بینم از هر لحاظ تک بوده و در آن زمینه بسیار مستعد و کوشا بوده، عجیب باهوش و زرنگ بود علاوه بر زبان مادری زبان های عربی و ترکی نیز خوب بلد بود زبان انگلیسی هم کار می کرد بخاطر شغلش بود ولی زرنگ و با استعداد بود این حس مادری است هیچگاه نتوانستم بپذیرم که فرزندم نیست باگمنامی همسفر شده ام و بی نامی هم پذیرفته ام، نیستی را هرگز... و این را خوب می دانم که شهید همیشه زنده است اگر فرزندم نیامد آرمان شیرین خودش بود که نیاید همچو مادر شهیدان زهرا در گمنامی می رود... .

در ذهن دارم یک بار به مرخصی آمده بود وقتی به خانه آمد کاملاً خسته و رنجور بود. گفتم مادر چه شده. به من گفت چیزی نیست مادر. وقتی داشت برای دیگران تعریف می کرد شنیدم گفت برای شناسایی به منطقه رفته بودم که ناگهان متوجه حضور دشمن در چند قدمی خود شدم حضور آنها از نزدیک حس کردم و دیدم. فکر کردم که اگر اسیر شوم تمام اطلاعاتی که دارم لو می رود از این بابت پا به فرار گذاشتم تا جان داشتم دویدم. دیدم بدون

پوتین ها بهتر می توانم بدوم . از این بابت پوتین هایم را در آوردم پا برهنه می دویم حس نمی کردم که روی خار و خاشاک راه می روم . اطلاعاتی که نوشته بودم در دهانم گذاشتم و جویدم بعد قورت دادم . از این طریق خود را نجات دادم تا اسیر نشوم . وقتی پاهایش را دیدم ناول هایش از جنس احساس ، خارو خاشاک هایش از جنس راز چگونه پاهایش را نوازش کردند اشک ریختم . پاهایش را بوسیدم و خواهرهایش سوزن به دست دو سه روز طول کشید تا خارها را از کف پاهایش در آوردند . هرگاه یاد می کنم آن لحظه را نمی توانم چگونگی خستگی اش را توصیف کنم

آری چه زیبا رفتند این گونه مسافر ها ... چه سفرهایی که یاد نکرد این گونه مسافر ما . حال لباس قشنگ و خوش فرم سپاهت و آرم زیبا لباست و ... آراسته تاقچه خانه امان گشته تا هر گاه که دلتنگت می شوم به کنار تاقچه میروم دستی بر روی لباس های زیبا و خوش بویت می کشم و کفش پر از خاطرهایت را بوسه باران می کنم برای این که فردا یاد کنی مادر پیرت را و به امدادم برسی روز تنگ روز گارم را . دستم بگیری مادر و مرا مادر بدانی مادر

یاد و نامت را همیشه در نهانخانه ی دل دارم . ای مهتاب روشن زندگیم . ای حمید رضای با احساس و شیرین زندگیم . تا زنده ام بیادت هستم و هرگز فراموش نمی کنم مادر ، دوست دارم مادر جان

خانواده ی سردار شهید حمیدضا زارعی

-----□□□□□□□□□□□□□□□□-----

شعر

می توان با یک نگاه خسته ی پر درد هم ،

امید را صدا کرد

می توان با اشکها ، فریاد ها

حمید را یاد کرد .

می توان با آن همه گل های سرخ

قاسمی [۱] را چون برادر یاد کرد

می توان از فاو [۲] غصه ها نوشت

تا دیار مهربانی ،

دوستی

عشق و وفاداری .

زیباتر از یک گل سرخ تفسیر کرد

می توان با اون همه تنهایی

حسین را ، حمید را ، دوستانی تنها خواند

می توان همچون مهاجر [۳] خسته

یک صدا با بال شکسته

بخوانیم قاسمی آمدی به جان مهاجرت

بگو به خسته دلان حمیدت کو

زمستان آمد و محفل ما سرد شد

کانون گرم خانه ی ما همچو پاییز زرد شد

آری دیگر قلبهای رنجور ما برای همیشه با واژه ی

انتظار بیگانه می شوند.

خانواده ی شهید: حمید رضا زارعی

[۱] قاسمی دوست و همراه او که در شب عملیات به شهادت رسیده است.

[۲] محل شهادت او شهر فاو عراق بوده است.

[۳] هواپیمایی کوچک و بدون خلبان بوده که با آن کار شناسایی را انجام می داده است.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران